

کوارزار

فرشتگان

و شیاطین

پونه سعیدی

آغاز

داستان از زبان ساتی: خیره به مانیتور، به صندلی‌ام تکیه دادم. به تصویری که از ردیابی جریان انرژی به‌دست اومده بود، نگاه کردم. بعد از دو سال بالاخره داشتم به نتیجه می‌رسیدم. یه عکس از صفحه گرفتم و کامپیوتر رو خاموش کردم؛ برای امروز کافی بود.

ساعت از هفت گذشته بود، نمی‌خواستم دوباره نگهبان بیاد بیرونم کنه. سریع وسایلم رو جمع کردم و از بخش خارج شدم. هیچ‌کس تا این وقت توی شرکت نمی‌موند؛ مخصوصاً تو این فصل که هوا زود تاریک می‌شد. با خروجم از شرکت چراغ‌های نیمه‌سوز راهرو روشن شدند. قدم‌هام رو تند کردم و به سمت آسانسور رفتم.

سه سال بود تو این شرکت کار می‌کردم. اولش از این‌جا متنفر بودم؛ از این ساختمان قدیمی و همکارایی که شبیه فسیل‌های صدساله صبح تا شب دوست دارن به سیستم زل‌بزنن و کاری نکنن بیزار بودم، اما خیلی زود همه‌چی عوض شد؛ پروژه مرموز نوسانات برق به شرکت ما واگذار شد. یه پروژه قدیمی که چند سالی هست مثل معما شده. این‌جور چیزها خوراک من بود؛ من عاشق حل کردن معما و رمز و راز بودم!

درسته، رشته‌ام کامپیوتر و برنامه‌نویسی بود؛ قطعی‌ترین علم ممکن، اما من عاشق ماوراء و عدم قطعیت‌های دنیا بودم. هیچ نمی‌تونستم حس و افکارم رو پیش کسی بروز بدم، اما قلبم همیشه دنبال نشونه‌های ناشناخته بود. از اولین روزی که

درمورد این پروژه شنیدم، حس کردم به چیز ماورایی اتفاق می‌افته؛ و حالا بعد از دو سال کار روی اون، مطمئن‌تر از قبلم.

به تصویر خودم توی آینهٔ آسانسور نگاه کردم؛ صورتم انگار بی‌روح‌تر از همیشه بود؛ شاید چون خیلی خسته بودم؛ اما حالم خوب بود. چون روی چیزی کار می‌کردم که دوست داشتم.

می‌دونم به حل‌شدن این معما نزدیکم؛ می‌دونم به چیز خارق‌العاده قراره کشف کنم. سال‌هاست نوسانات برق توی قسمت‌های مختلف و عجیب شهر رخ می‌ده. نوساناتی از انرژی که هیچ توجیه علمی نداره، اما به هم مربوطه! انگار به مسیر نامریی این نقاط رو به هم مربوط می‌کنه؛ انگار می‌شه حدس زد نقطهٔ بعدی کجاست!

سوار ماشینم شدم و درها رو قفل کردم. این تایم حسابی خلوت و خطرناک بود. راه افتادم. حداقل از پیک ترافیک گذشته بود و زودتر به خونه می‌رسیدم. دو سال گذشته هیچ‌وقت زودتر از ساعت هفت شب خونه نبودم. باورم نمی‌شد حالا دو سال کدنویسی و تلاش شبانه‌روزم داشت جواب می‌داد. یه شبکهٔ کامل درست کرده بودم که نوسان انرژی هر جای شهر رو می‌تونست ردیابی کنه. از نظر خودم شاهکار بود. فردا باید همهٔ کارهایی رو که دو ماه گذشته انجام داده بودم، به ریسم ارائه می‌دادم؛ فردا روز مهمی بود و من دست پر بودم!

پشت اولین چراغ قرمز ایستادم. این‌جا جایی بود که چندبار نوسان انرژی داشتیم؛ درست بالای اون ساختمون... هنوز نگاهم به نقطهٔ مورد نظر نرسیده بود که خشک شدم. چیزی شبیه یه خفاش غول‌پیکر از اون نقطهٔ ساختمون پرید!

با شوک پلک زدم، اما دیگه چیزی اون‌جا نبود؛ انگار یه خیال بود. نگاهم تو آسمون چرخید؛ هیچی نبود. هیچ ردی یا نشونه‌ای از یه خفاش. حتی یه خفاش کوچکا با بوق ممتد ماشین پشتیم، به خودم اومدم؛ چراغ سبز بود. سریع حرکت کردم، اما چیزی که دیدم از ذهنم پاک نمی‌شد؛ توهم بود؟! شاید اثر فیلم دیشب بود؛ نباید دیگه انقدر فیلم تخیلی ببینم.

با این فکر اخم‌هام تو هم رفت. این حرفی بود که همه بهم می‌زدن، اما من توجه نمی‌کردم. یکی از آرزوهام این بود که یکی از فیلم‌ها یا کتاب‌های تخیلی‌ای

رو که می خونم به حقیقت تبدیل شه. گاهی فکر می کنم این موجودات واقعاً وجود دارن! می گن به هرچی باور داشته باشی، می رسی. شاید منم یه روز به یه خون آشام یا گرگینه یا یه موجود عجیب رسیدم! از این فکر به خودم خندیدم؛ تو این سن این افکارا هرکس بفهمه فکر می کنه دیوونه شدم.

دیگه جلوی در خونه بودم. ریموت پارکینگ رو زدم و وارد شدم. خونه ما یه ساختمون قدیمی چهارطبقه بود؛ بدون آسانسور، و این عذاب من بود. برای پایین اومون سُر خوردن از رو نرده ها جواب می داد، اما برای بالا رفتن هیچ راهی نبود جز استفاده از ماهیچه های خسته پام.

خودمو به زور به طبقه چهارم رسوندم؛ کلید انداختم و رفتم داخل که یه کوسن میل صاف خورد تو صورتم، شوکه برگشتم سمت پرتاب کننده سارا با اخم نگاهش رو از من گرفت و با تأسف برام سر تکون داد. ابرو هام بالا پرید؛ اخم کردم و گفتم: «چیه؟ چی شده؟»

سارا چشم چرخوند. اوه خدای من باز چی شده بود؟ در رو بستم و بدون توجه به سارا رفتم سمت اتاقم که پشت سرم داد زد: «کیک که نخردی؛ امیدوارم کادوم یادت نرفته باشه!»

با این حرف خشک شدم. آه، لعنتی... تولدش یادم رفته بود. کیف و مانتوم رو روی صندلی اتاقم گذاشتم و شالم رو برداشتم. چرا، چرا یادم رفت؟ لعنتی! کشوی میزم رو باز کردم. جعبه کوچکی که برای سارا گرفته بودم رو برداشتم و رفتم از اتاق بیرون. سارا تا منو دید به حالت قهر پشت کرد بهم، که گفتم: «تولدت مبارک... رژیم داریم کیک چیه! کادو مهمه!»

مشکوک برگشت سمتم. با دیدن جعبه توی دستم، لبخند رضایتی زد و گفت: «اوممم... امسال زرنگ شدی!»

خندیدم و کنارش نشستم. دستم رو دور گردنش حلقه کردم و گونه اش رو محکم بوسیدم. نیشش کاملاً باز شد و جعبه رو از من گرفت. خودشو از بغلم جدا کرد و گفت: «باشه حالا منو خوردی... برو اونور ترا!»

با نیش باز عقب نشستم. سارا در حالی که جعبه رو باز می کرد، گفت: «خودم کیک خریدم، می دونستم از تو بخاری بلند نمی شه. برو حالا به مناسبت تولدم

حداقل جای بذار و کیک رو بیار.»

پاهامو گذاشتم رو میز و گفتم: «چشم؛ بذار برسما!»

منتظر بودم بازم غر بزنه که چرا انقدر کار می کنی اونم وقتی من خونه تنهام؛ اما ساکت بود. برای همین برگشتم سمتش. صورتش از اشک خیس بود و به جعبه بازشده توی دستش خیره بود؛ سرشو بلند کرد و به من نگاه کرد. چشم‌هاش برق می زد و این خوشحالیش برام قدیه دنیا می ارزید. آروم گفتم: «از کجا فهمیدی؟!»
لبخندم رو کنترل کردم و گفتم: «پسوردتو هک کردم دیدم درموردش نوشتی!»
ابروهاش بالا پرید. قبل از این که بتونم بفهمم چی شد، با کوسن روی میبل محکم زد به سرمو گفتم: «ساتی تو چرا آدم نمی شی؟ چرا پسورد منو هک کردی! نمی فهمی خصوصیه؟ شخصیه؟»

با هر کلمه که می گفتم یه ضربه به من می زد. دستم رو بالا بردم تا جلوی ضرباتش رو بگیرم، اما بی خیال نمی شد. خودمو خم کردم تا سرمو حفظ کنم. سارا با حرص محکم زد به کتفم و با عصبانیت گفتم: «دیگه چی خوندی؟ هان؟!»

خودمو از زیر دستش بیرون کشیدم. کوسن رو پرت کرد به طرفم و داد زد:
«چرا برام حریم شخصی نمی داری؟!»

جاخالی دادم و به سمت آشپزخونه رفتم. بازم خنده ام رو کنترل کردم، گفتم:
«اینجا جای تشکرته؟ خودت نوشتی آرزو داری یه گردنبند داشته باشی که اسمت روش باشه و بشه داخلش عکس گذاشت!»

برگشتم سمتش و دیدم گردنبند رو انداخته گردنش؛ از حرکتش نتونستم نخندم. سارا از من چهار سال کوچک تر بود و امسال به خاطر کنکور همش خونه بود؛ برای همین خیلی بی حوصله و کم تحمل شده بود. سال پیش به خاطر فوت مامان کنکور رو از دست داد. سال قبلش هم به خاطر فوت بابا... نمی خواستم چیزی باعث بشه کنکور امسال رو از دست بده. مخصوصاً اون پسر پررو ساختمون روبه روا برای همین گوشه و لپ تاپش رو چک می کردم. می دونستم کارم درست نیست، اما این تنها راهی بود که بلد بودم.

سارا در حالی که از گردنبندش عکس می گرفت، گفت: «فقط شانس آوردی چیز قشنگی گرفتی وگرنه...»

چای‌ساز رو روشن کردم و گفتم: «تازه قشنگه وضعم اینه؟ همش طلاستا دست‌ساز سفارشی!»

سارا با چشم‌های گرد به من نگاه کرد و گفت: «دروغ نگو؟!»
خواستم جوابش رو بدم که صدای زنگ آیفون اومد. خودم رفتم سمت آیفون و گفتم: «دروغم چیه!»

به تصویر تو آیفون نگاه کردم؛ فقط کوچۀ تاریک به چشم می‌خورد. گوشی آیفون رو برداشتم؛ یه لحظه حس کردم چیزی از تو کوچه پرید. یه چیزی شبیه خفاش... دقیق‌تر نگاه کردم که پهلو تصویر سیاه شد. لحظه بعد چیزی که جلوی دوربین رو گرفته بود، عقب رفت و صورت خاله رو دیدم که گفت: «دختر! منم.»
خنده‌ام گرفت؛ واقعاً داشتم توهم می‌زدم. همش دنبال چیزهای عجیب بودم. بفرمایید گفتم و دگمه آیفون رو زدم. سارا پرسید: «کیه؟»

«خاله... یه چیزی هم دستش بود!»

«چی؟»

رفتم تو آشپزخونه، یه لیوان اضافه کردم و کیک توی یخچال رو چک کردم. خوبه خیلی هم کوچولو نبود. از شکمویی خودم خنده‌ام گرفت. سارا حق داشت از دستم حرص بخوره؛ همیشه می‌گفتم کیک نگیریم رژیم داریم، اما بعد خودم از همه بیش‌تر می‌خوردم.

صدای زنگ در واحد اومد و سارا در رو باز کرد؛ سلامی گفت و کنار ایستاد. خاله دقیقاً ورژن برعکس مامان بود. هرچقدر مامانم قانونمند و دقیق بود، خاله بی-قانون و احساسی بود. مامان همیشه می‌گفت تصمیمات خواهرش بر اساس احساسه نه منطق. اون موقع نمی‌فهمیدم چی می‌گه، اما بعد از یک‌سال که مامان دیگه نبود و حضور خاله تو زندگی ما پررنگ‌تر شده بود، خوب درک می‌کردم.

قلبم از مرور این خاطرات فشرده شد. با صدای سارا و خاله به خودم اومدم. می‌خندیدن و سارا داشت وسیله بزرگی رو که خاله آورده بود، برانداز می‌کرد. رفتم جلو سلام کردم؛ صورت خاله برق زد و گفت: «سلام ساتی، خونه‌ای خاله! چه خوب، می‌خواستم با تو هم صحبت کنم.»

با لبخند به اون وسیله تو دست سارا نگاه کردم و گفتم: «این چیه؟»

ترکیب چندتا میله بلند و سری‌های پلاستیکی بود. سارا گفت: «یه دستگاه ورزشیه برای تو خونه.»

«چقدرم تو ورزش می‌کنی؟»

با خاله اومدیم سمت مبل‌ها و نشستیم. سارا اخم کرد و گفت: «تو که هیچ وقت نیستی ببینی من چکار می‌کنم.»

با گفتن این جمله با ناراحتی نگاهم کرد. سکوت کردم؛ شرمنده بودم. من با وجود شرایط بد خونه و فوت مامان و بابا، پروژه‌ام رو سبک نکرده بودم. کار به من آرامش می‌داد و منو سر عقل نگه می‌داشت. خاله گفت: «سال دیگه تو هم صبح تا شب دانشگاهی دیگه نمی‌شه تو رو هم پیدا کرد.»

سارا چیزی نگفت و مشغول سر هم کردن اون وسیله ورزشی شد. خاله به من نگاه کرد و آروم گفت: «حساس شده؟»

با تکون سر گفتم آره. خاله آروم گفت: «یه مدت زودتر برگرد.»

«سعی می‌کنم؛ پروژه‌ام جای حساسیه.»

«اما خواهرت مهم‌تره!»

سرمو تکون دادم. سارا فقط تو خونه تنها بود، اما خیلی بزرگش می‌کرد. شاید چون قبلاً همیشه مامان بود. بلند شدم تا چایی بریزم و گفتم: «بیا سارا شمع‌ها تو فوت کن، بعد می‌تونم اونو درست کنی.»

سارا جوابم رو نداد. رفتم تو آشپزخونه، خاله هم همراهم اومد. خاله یه دختر و پسر بزرگ‌تر از ما داشت که هردو پیش عموی بچه‌ها تو نروژ بودن. بعد از فوت مامان اصرار شدیدی داشت که ما هم بریم اون‌جا، اما من واقعاً نمی‌تونستم به رفتن فکر کنم؛ اونم تا وقتی این پروژه‌ام ناتمام بود.

کیک رو از یخچال بیرون آوردم و روی میز کوچک آشپزخونه گذاشتم. دنبال شمع می‌گشتم که خاله گفت: «می‌لاد می‌خواد ازدواج کنه!»

بدون نگاه کردن بهش، گفتم: «به سلامتی؟ خودش طرف رو پیدا کرده؟»

«آره دیگه این روزا همه خودشون انتخاب می‌کنن.»

«این جووری بهتره دیگه خاله‌جون؛ مسؤلیت انتخابش رو هم به‌عهده می‌گیرن.»
خاله خندید و چیزی نگفت. شمع‌ها رو تو کشو پیدا کردم و برگشتم سمت

خاله که گفت: «بهتر که هست... مخصوصاً میلاد که با انتخابش خیال منو راحت کرد.»

نشستم تا شمع‌ها رو بجینم؛ گفتم: «چه خوب. کیه طرف؟»
دوتا از شمع‌ها رو گذاشتم روی کیک؛ خاله ساکت بود. با لبخند فقط نگاهم می‌کرد، خل که نبودم؛ خودم می‌تونستم حدس بزنم؛ سارا!

سارا و میلاد همیشه صمیمی بودن، اما سارا برای ازدواج هنوز خیلی کم‌سن بود. خاله قیافهٔ منو که دید سریع گفت: «وایسا حرفم رو بزنم، فاز مخالفت نگیرا سارا که این‌جا دانشگاه قبول نشده؛ چه کاریه اصلاً این‌جا وقتش رو حروم کنه؛ بهو می‌ره اون‌جا، هم پیش میلاد هست، هم درس می‌خونه. خیال هممون راحت‌ه!»
فقط به خاله نگاه کردم. درسته نگران سارا بودم که فقط بیست‌ساله‌ش بود، اما بیش‌تر از اون چیزی که تو سرم می‌اومد تنهایی بود. سارا بره، من تنها می‌مونم...
تنهای تنها...

سارا با اخم اومد تو آشپزخونه و گفت: «این شمع‌ها چیه ساتی؟»
از رو اوپن یه بسته شمع جدید برداشت و گفت: «این رو خریدم؛ چرا تو انقدر بی‌ملاحظه شدی؟!»

با این حرف کیک رو سمت خودش کشید و نگاهم کرد؛ هنوز تو شوک بودم.
نگاهش بین منو خاله چرخید و گفت: «چی شده؟»

من لب زدم هیچی، اما خاله سریع گفت: «میلاد ازت خواستگاری کرده!»
برگشتم سمت خاله. من بزرگ‌تر سارا بودم؛ نمی‌خواستم این‌جوری و الان بهش بگم. سارا ابروهایش پرید بالا، هینی گفت و دوید سمت اتاقش. خاله خندید و گفت:
«خداروشکر حداقل خود عروس خوشحال شدا!»

آه عمیقی کشیدم و نشستم سر میز، کلافه گفتم: «نباید بهش می‌گفتین!»
«چرا نگم؟ درسته تو بزرگ‌تری ساتی‌جان، اما سارا به سنی رسید که بتونه مستقل تصمیم بگیره. این دوتا، سال‌هاست با هم صمیمی هستن باید به هم برسن بالاخره!»

با این حرف، خاله رفت دنبال سارا و من به شمع‌های نصفه‌نیمهٔ روی کیک خیره شدم. آره... من هیچ‌وقت حضور نداشتم. حضور فیزیکی داشتم، اما روح و

ذهنم هیچ وقت تو خونه نبود. نه اون موقع که مامان و بابا بودن، نه الان. نفس سنگینی کشیدم و سرمو بین دستام گرفتم. کاش مامان اینا بودن. من دوست دارم سارا شاد و خوشبخت باشه، اما نمی‌دونم کار درست چیه؛ تصمیم سختی بود. هرچند فکر نکنم نظر من برای سارا مهم باشه!

شمع‌های اشتباه رو از روی کیک برداشتم. بسته شمعی که سارا خریده بود رو باز کردم و روی کیک گذاشتم. چای ریختم و با کیک و شمع روشن گذاشتم رو سینی و رفتم اتاق سارا. در اتاق بسته بود؛ در زدم و وارد شدم. با صدای بلند گفتم: «تولد، تولد، تولد، تولدت مبارک...»

اما با دیدن صورت خیس از اشک سارا جا خوردم. سریع بهم نگاه کرد و گفت: «ساتی... خواهش می‌کنم... می‌شه بری بیرون؟»

شوکه به خاله نگاه کردم؛ با سر بهم اشاره کرد برم بیرون؛ فقط از اتاق برگشتم بیرون. نمی‌دونستم چی بگم، فکر نمی‌کردم امشب این‌جوری پیش بره! سینی رو گذاشتم روی اوپن. شمع‌ها رو با دستم خاموش کردم. پوست دستم سوخت، اما برام مهم نبود. حال عجیبی داشتم؛ من چقدر از سارا غافل شده بودم!

سردرگم و پر از سؤال رفتم اتاقم. حس می‌کردم خیلی گرممه. انگار تو کوره آتیش افتاده بودم. در تراس رو باز کردم، باد خنک حال رو بهتر کرد. کامل رفتم رو تراس ایستادم و نفس عمیق کشیدم. چشم‌هامو بستم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم، اما نگاه سنگینی رو روی خودم حس کردم. تراس ما به پشت ساختمون بود، برای همین انتظار نداشتم کسی منو ببینه!

چشم‌هام رو باز کردم و اطراف رو چک کردم. پنجره‌های تاریک و تراس‌های خالی؛ کی ممکنه باشه؟! یعنی یکی از این پنجره‌هاست؟! دیگه اون نگاه رو حس نمی‌کردم، اما حس ترس داشتم. زود برگشتم داخل و در تراس رو قفل کردم. با دیدن خاله تو قاب در اتاقم جا خوردم. خاله گفت: «سارا خیلی دلش پر بود. تو خیلی تنه‌اش گذاشتی.»

سرمو تکون دادم و رو تخته نشستم. نفس عمیق و سنگینی کشیدم و گفتم: «من مثل بابام، زندگی باهام سخته؛ غرق کار می‌شم... شاید بهتره سارا بره پیش میلاد و مهسا. من واقعاً اذیتش می‌کنم.»

سوار ماشینم شدم و درها رو قفل کردم. این منطقه خیلی امن نبود و این ساعت مسابقی فلوت و فطرناک می‌شد. راه افتادم؛ مداخل از اوج ترافیک گذشته بود و زودتر به فونه می‌رسیده.

در دو سال گذشته هیچ‌وقت زودتر از ساعت ۷ عصر فونه نبوده و باورم نمی‌شد مالا بعد از دو سال کدنویسی و تلاش شبانه‌روزم، داشت جواب می‌داد. یه شبکه کامل درست کرده بودم که نوسان انرژی هرجای شهر رو می‌تونست ردیابی کنه. از نظر فوادم شاهکار بود؛ اما فردا باید کارهای دو ماه گذشته‌ام رو به ریسم گزارش می‌دادم. فردا روز مهمی بود و من دستم پر بود. این انرژی‌های مشکوک، بالافره داشت شناسایی می‌شد! پشت اولین چراغ قرمز ایستادم.

به سافتمون روبه‌رو نگاه کردم، اون‌جا قبلاً چند بار نوسان انرژی داشتیم.

درست بالای اون قسمت سافتمون...

هنوز نگاهم به نقطه مورد نظر نرسیده بود که فشک شدم...

پیزی شبیه به یه ففاش غول‌پیکر از اون نقطه پرید...

